

ناگفته‌ها

خاطرات
دکتر عنایت‌الله رضا

عبدالحسین آذرنگ، علی بهرامیان،
صادق سجادی و علی همدانی



ام
نشریات



دکتر عنایت‌الله رضا (۱۲۹۹-۱۳۸۹ ش) نویسنده، مترجم و فعال سیاسی بود. در جوانی در مقام افسر هوایی به فرقه دموکرات آذربایجان به زعامت جعفر پیشه‌وری پیوست. پس از انحلال فرقه به شوروی مهاجرت کرد و از آن جا به چین رفت. در این سالها از یک سو فعالیت سیاسی خود را ترک نکرد و از سویی دیگر به تحصیل پرداخت.

بالاخره پس از جدایی کامل از حزب توده در سال ۱۳۴۹ شمسی با وساطت برادرش پروفسور فضل‌الله رضا به ایران بازگشت و تا انقلاب اسلامی در کتابخانه سلطنتی به پژوهش پرداخت. وی در این سالها چندین کتاب درباره آذربایجان و از آن، کمونیسم روسی و مسائل مرتبط با آن منتشر کرد.

دکتر رضا فردی شهرت طلب یا ستیزه‌جو نبود. با این که بارها از جانب هم‌مسلمانان پیشین خود در حزب توده آزار دید و تهمت شنید، در مقام

پاسخ‌گویی برنیامد. از این روی کتاب حاضر به نوعی شکستن روزه سکوت دکتر رضا نیز هست. گفت‌وگوکنندگان که افرادی آگاه به تاریخ ایران هستند، در این کتاب سعی کرده‌اند پرسش‌ها را طوری مطرح کنند تا دکتر رضا با پاسخ‌هایش پرتوی نو بر زوایای پنهان یکی از حساس‌ترین ادوار تاریخ ایران بیافکند.



Untold Facts Enayatollah Reza's Memories



ALI BAKHSHI

ISBN 978-600-6721-02-6



9 786006 721026

ناگفته‌ها

خاطرات دکتر عنایت‌الله رضا

ناگفته‌ها

خاطرات دکتر عنایت‌الله رضا

در گفت و گو با:

عبدالحسین آذرنگ؛ علی بهرامیان؛ صادق سجادی؛ علی همدانی

تهران، ۱۳۹۱

سرشناسه	رضاء، عنایت‌الله، ۱۲۹۹ - ۱۳۸۹، مصاحبه‌شونده
عنوان و نام‌پدیدآور	ناگفته‌ها: خاطرات دکتر عنایت‌الله رضا / درگفت و گو با: عبدالحسین آذرنگ؛ علی بهرامیان؛ صادق سجادی؛ علی همدانی.
مشخصات نشر	تهران: نامک، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	۳۲۵ ص.
شابک	978 - 600 - 6721 - 02 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا.
یادداشت	عبدالحسین آذرنگ، علی بهرامیان، صادق سجادی، علی همدانی.
موضوع	رضاء، عنایت‌الله، ۱۲۹۹ - ۱۳۸۹، مصاحبه‌ها.
شناسه افزوده	آذرنگ، عبدالحسین، ۱۳۲۵ - . مصاحبه‌گر.
رده‌بندی کنگره	DSR ۱۵۳۴/۵/۶۲۵ ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی	۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۳
شماره کتابشناسی ملی	۲۸۵۳۱۶۳



نامک در زبان پهلوی (فارسی میانه) به معنای کتاب و نامه است.
تهران، صندوق پستی ۴۱۹۷ - ۱۱۱۵۵ تلفن ۶۶۴۱۷۶۳۶

ناگفته‌ها، خاطرات دکتر عنایت‌الله رضا

در گفت و گو با:

عبدالحسین آذرنگ؛ علی بهرامیان؛ صادق سجادی؛ علی همدانی

نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۹۱

حروفچینی: گنجینه

اسکن و ترمیم تصاویر: مصطفی زکریا

چاپ: خورشید

صحافی: سادات

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

قیمت با جلد نرم: ۱۲۵۰۰ تومان، با جلد سخت: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۷۲۱ - ۰۲ - ۶

تمامی حقوق برای نشر نامک محفوظ است.

دفتر فروش: سبحان ۶ - ۶۶۴۷۷۴۰۵



یادداشت

استاد دکتر عنایت‌الله رضا (۱۳۸۹-۱۲۹۹)، اندیشمند، پژوهشگر، مؤلف، مترجم، عضو شورای عالی علمی مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، و نیز از فعالان سیاسی سابق، سرانجام در تیرماه ۱۳۸۹، پس از مدت‌ها نبرد با بیماری مرگ‌زای و چند هفته میان اغما و هوشیاری درگذشت و پیکرش با حضور شماری از دوستانش در تهران به خاک سپرده شد. پس از مرگش، مطالب بسیاری درباره او و زندگی و آثارش از راه رسانه‌های مختلف انتشار یافت. در اینجا قصد نداریم حتی با گزارشی کوتاه درباره زندگی او تکرار مکررات کنیم. استاد رضا درباره زندگی خودش مطلبی نوشته است و به ویژه در باب دوره‌ای از زندگی که یکسره صرف فعالیت سیاسی برضد حکومت پهلوی و تحقق یافتن آرمان‌هایش شده، نکات روشن‌گرانه‌ای را به قلم درآورده است. او همچنین دفتری از تأملات فلسفی و اندیشه‌ورزی‌هایش را در خصوص شماری از مسائل، از خود برجای نهاده است. امیدواریم آن زندگی‌نامه خودنوشت، همراه با دفتر اندیشه‌های او انتشار بیابد تا خوانندگان علاقه‌مند از راه اطلاعات دست اول و حرف‌های ناگفته به قلم خود او با او آشناتر شوند.

کتابی که در دست دارید، متن پیاده شده و بازنگاری شده ۲۳ گفت و گو، هفته‌ای یک نشست چند ساعته، در مدتی بیش از ۸ ماه با استاد رضاست. ما که در این نشست‌ها حضور داشتیم و پرسش‌ها را طرح کردیم، از همکاران او در مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی هستیم. استاد رضا از ۱۳۶۵ به جمع مؤلفان دائرةالمعارف پیوست و ما امکان یافتیم که چند سالی از مصاحبتش برخوردار باشیم. استاد رضا از سال‌ها پیش از آنکه به جرگه اصحاب دائرةالمعارف بپیوندد، همه

توان و وقتش را مصروف پژوهش و نگارش می‌کرد. زمانی که ما از نزدیک با او آشنا شدیم، با استاد پژوهش‌گر باتجربه‌ای رو به رو بودیم که با وجدان و دقت علمی و نیز با عشق و شوری فراوان به تاریخ و فرهنگ ایران زمین، و به ویژه به بخش‌های شمال و شمال غربی ایران فرهنگی، که آماج چندین و چند گونه مطامع سوء بوده است، و در عین حال با حساسیتی عاطفی، کند و کاو می‌کرد و قلم می‌زد. گذشته سیاسی او اصولاً در قلمروهای پژوهشی هیچ‌یک از ما قرار نمی‌گرفت، اما پنهان نبود که استاد رضا زندگی ماجراجویانه، پرافت و خیز، پر تنش و پررنجی را پشت سر نهاده است. او مردی پرخاطره، پراطلاع و روزگار دیده بود، و هرگاه به مناسبتی موضوعی به میان می‌آمد که درباره آن اطلاع یا خاطره‌ای داشت، حرف‌هایش شنیدنی می‌شد، به ویژه در زمینه‌های فکری و سیاسی که عمرش را بیشتر در آنها صرف کرده بود.

استاد رضا ذاتاً بسیار مؤدب، محجوب، حتی قدری خجول، و مایل به گوشه‌گیری بود. کسی او را می‌یافت یا بازمی‌شناخت که سراغش را می‌گرفت و او را به سخن گفتن وا می‌داشت. او از جنجال، غوغا، حضور در مطبوعات دوری می‌کرد. درخواست‌های فراوانی از او برای مصاحبه شد که نپذیرفت، و از حضور در نشست‌های بسیاری خودداری ورزید. در دوره‌ای که آماج حملات شدیدی از سوی شماری از هم‌مسلمانان قدیمش قرار گرفت، سکوت را بر پاسخ‌گویی ترجیح داد، و حتی گاه نظاره‌گر میدانی شد که پیاپی و از چند سو در آن میدان به او می‌تاختند. درد و رنج را در او آشکارا می‌شد حس کرد، به ویژه پس از مرگ همسر همدم و همراهش که پا به پای او همه افت و خیزها را تاب آورده بود. ماکه همکار او بودیم و طی سال‌ها تراشیده شدن و شکستن تدریجی‌اش را به چشم می‌دیدیم و احساس می‌کردیم، و در عین حال فروخفتن شمع وجود چندین و چند استاد دیگر، بزرگانی کم‌نظیر، جانشین‌ناپذیر و ثروت‌های فرهنگی را از نزدیک دیده بودیم، نمی‌توانستیم نگران استادانی نباشیم که از دست بروند، اما حرف‌هایشان را زنده باشند. البته ما، مانند شما خوانندگان، از حقیقت ماجراهای این استادان، از جمله استاد رضا، آگاه نیستیم. استاد رضا بارورترین سال‌های عمرش را چالش‌جویانه گذرانده است. در دنیایی که او در آن سر می‌کرد، با آن مناسبات، کشاکش‌ها و دوستی‌ها و دشمنی‌های سیاسی، شاید کمتر بتوان روایت‌هایی یافت که منطبق بر هم یا حتی نزدیک به هم باشد. سال‌های سال باید بگذرد تا گفته‌ها و شنیده‌ها، نوشته‌ها و سندها، اتهام‌ها و دفاع‌ها، مشاهده‌ها و روایت‌ها، از

سرند نقادی‌ها بگذرد، در عین حال رویدادها از تب و تاب بیافتند، تا خطوط چهره‌ها اندک اندک شکل بگیرد، به ثباتی نسبی برسد و آنچه جامعه در نهایت واقعیت می‌داند یا حقیقت می‌پندارد، در معرض داوری‌های دقیق‌تر و منصفانه‌تری قرار بگیرد. ما از دوستان اراد استاد رضا هستیم، اما به آنچه او درباره خود و گذشته‌اش می‌گوید، شاید همان قدر آگاه باشیم که شما، و نه بیش. ما وارث دعوای سیاسی او نیستیم، زیرا نه آن دعوای را به چشم دیده‌ایم و نه از حقیقت ماجراها آگاهی داریم؛ بلکه فقط کوشیدیم تا استاد رضا سکوت دردناکش را بشکنند و از خودش، از گذشته‌اش، از ماجراهایش، و از مدعاهايش بگویند. در ۲۳ نشست که از آغاز پاییز تا اواسط بهار سال بعد ادامه داشت، هفته‌ای یک روز در دفتر کار یکی از همکاران جمع شدیم و از استاد رضا پرسش کردیم و در حد امکان کوشیدیم تا او آنچه در ذهن دارد به زبان آورد. دو دستگاه ضبط، پرسش و پاسخ‌ها را ثبت می‌کرد. ما ۴ تن، هر کدام براساس اطلاعاتی که درباره او داشتیم، آنچه از او خوانده بودیم، یا آنچه درباره او شنیده بودیم، سعی کردیم نکته مهمی درباره او از نظر دور نماند. البته شما خوب می‌دانید، گفت و گو با سالخورده‌ای در آستانه ۹۰ سالگی، که بخش‌هایی از خاطراتش دستخوش نسیان شده باشد، و ذهن او گاه از تمرکز بر یک موضوع خسته شود و به موضوعی دیگر بپردازد، به آسانی گفت و گو در حالت عادی نیست؛ به ویژه آنکه بیماری فرساینده مرگ‌زای استاد رضا، داروهایی که مصرف می‌کرد، بر احوال او تأثیر می‌گذاشت و روند گفت و گوها را دشوار می‌ساخت. با این حال، چون استاد رضا مردی بسیار باحمیت و منیع‌الطبع بود، گاه یادداشت‌هایی تهیه می‌کرد و در نشست‌ها براساس آنها، و البته با علاقه بسیار، به گفت و گو می‌پرداخت. در هر حال، آنچه در این کتاب از زبان او می‌شنوید، گفته‌های مردی است که تلاش کرده است در واپسین سال‌های عمرش از ماجراهایی پرده بردارد که شماری از آنها قطعاً، و شماری دیگر احتمالاً، از نکاویده‌ترین رویدادهای تاریخ سیاسی معاصر ما به شمار می‌آید.

سؤال‌هایی که در کتاب با اختصار «س» مشخص شده است از یکی از ما ۴ تن است. پرسش‌ها را به این دلیل به نام پرسش‌گر نیاورده‌ایم که هدف اصلی، پاسخ‌های استاد رضا بوده است، نه پرسش‌ها. پاسخ‌های استاد رضا با نشانه اختصاری «ج» مشخص شده است. متن کامل سؤال و جواب‌ها را آقای عباس حسینی از ضبط صداها پیاده کرده است. متن را ما ۴ تن به نوبت خوانده‌ایم و برای متناسب ساختن آن برای انتشار، ویرایش کرده‌ایم. در گفته‌ها تغییری داده نشده است، مگر در مواردی که جمله‌ای یا عبارتی تکراری بوده که حذف شده است، یا واژه‌ها و

تأکیدهایی که معمولاً در زبان شفاهی به کار می‌رود و در زبان کتبی افاده معنا نمی‌کند، یا تغییرات دیگری که لازمه تبدیل کردن زبان گفتاری به زبان نوشتاری است، و شما می‌دانید که در فارسی فاصله این دو زبان با هم بسیار است. در مواردی هم که الفاظی در گفت و گوهای دوستانه به کار می‌رود، یا برخی تعارفات، القاب، شوخی‌ها و حرف‌های حاشیه‌ای، حذف شده است. جز این، آنچه در این کتاب می‌بینید ناگفته‌هایی از زبان استاد عنایت‌الله رضا است. بدیهی است که مسئولیت پاسخ‌ها با ما نیست. تاریخ البته سرانجام همه چیز را سرند می‌کند. امیدواریم انتشار این کتاب به روشن شدن گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران کمک کند و به گفت و گوها و نقد و بررسی‌های حقیقت‌جو و روشن‌گر دامن بزند.

عبدالحسین آذرنگ؛ علی بهرامیان؛ صادق سجادی؛ علی همدانی

تهران، زمستان ۱۳۹۰

س: آقای دکتر رضا از کجا شروع کنیم؟

ج: اگر اجازه بفرمایید از خودم شروع کنم. چرا تا حالا به گفت و گو تن نداده‌ام و حالا موافقت کرده‌ام؟ موقعی که آمدم به ایران، با علاقه خاص میهن پرستانه‌ای آمدم و قصدم این نبود که درباره مسائل کمونیسم چیزی بنویسم. اصلاً چنین قصدی نداشتم.

س: چه سالی آمدید؟

ج: سال ۱۳۴۸ ش.

س: چه ماهی؟

ج: گمان می‌کنم حدود تابستان یا اوایل پائیز بود. برادرم در آن وقت رئیس دانشگاه تهران بود. اصلاً آمدن من به ایران با کمک او شد. ابتدا اجازه نمی‌دادند و رفتم به فرانسه. گذرنامه تدارک شد و با خانواده‌ام رفتم پاریس. حدود یک سال و چند ماه آنجا بودم. سازمان امنیت اجازه ورود به ایران نمی‌داد.

س: چون جزئیات این ماجرا مهم است، لطفاً به آنها اشاره بفرمایید.

ج: ماجرا به‌طور کلی از اینجا شروع شد که تفکر تغییر کرده بود و نوع دیگری می‌اندیشیدیم. مع‌هذا از نظر اخلاقی خودم را موظف می‌دانستم که به هر حال نسبت به دوستان و یارانی که همراه آنها بودم، یا کشوری که به‌بنده پناه داده بود، عمل خلافی نکنم، ولی احساس می‌کردم که در وضع نامساعدی قرار دارم. مسئولیت سازمان حزب توده در مسکو بر عهده من بود. زمانی که مرا برای این سمت انتخاب کرده بودند مشکلی پیش آمد و مشکل از اختلاف چین و شوروی بود. چینی‌ها سعی می‌کردند که احزاب کمونیست و کارگری را به طرف خودشان جلب کنند. روس‌ها هم که این احزاب را در اختیار داشتند نمی‌خواستند اینها را از دست بدهند. در واقع برخورد مسئولان شوروی دو گونه بود: یک گونه با احزابی که بیرون بودند و برده یا خیلی وابسته به شوروی نبودند؛ گروه دیگر که آنها را دولت شوروی اداره می‌کرد. دستگاه حزب

کمونیست و دستگاه امنیت شوروی خیلی اصرار داشت که این احزاب، این گروه‌ها یکپارچه به نفع شوروی و علیه چین نظر بدهند. من و افراد همفکرم، که اکثریت معمولی افراد حزبی بودیم، به این نتیجه رسیدیم که این مسائل به ما ربطی ندارد و نباید خودمان را درگیر مسائلی کنیم که از نظر سیاسی به دو دولت مربوط می‌شود. رفقای شوروی به کمیته مرکزی حزب توده خیلی فشار آوردند و می‌گفتند که باید نظرتان را به طور قطعی بدهید. ابتدا از مسئولان کمیته مرکزی شروع کردند و از آنها خواستند نظر بدهند. در نتیجه در کمیته اختلاف نظر به وجود آمد. اختلاف نظر سبب شد که چند تن از اعضای کمیته مرکزی از این کار سر باز زدند، از جمله: احمد قاسمی، دکتر غلامحسین فروتن و احمد سغایی که این یکی عضو مشاور کمیته مرکزی بود. این سه نفر از اظهار نظر خودداری کردند. ضمناً باید عرض کنم که اینها به طور کلی استالین را خیلی عزیز می‌شمردند و چون چینی‌ها هم در این مسیر حرکت می‌کردند و علیه خروشچف بودند، اینها در نظر مقامات خوار و بی‌مقدار شدند و تحت فشار قرار گرفتند. سغایی بیماری قلبی داشت و برای معالجه به رومانی رفت. مقامات شوروی به رضا رادمنش فشار آوردند که چرا او را فرستادید آنجا. رادمنش از مقامات رومانی خواست او را به آلمان شرقی پس بدهند، چون کمیته مرکزی حزب توده در آن وقت در آلمان شرقی بود. رومانی‌ها به نظر بنده در اینجا از نظر اخلاقی روش خوبی پیش گرفتند، حتی اعتراض کردند و گفتند: سغایی عضو کمیته مرکزی است، کمونیستی آمده اینجا معالجه بشود، مریض است و ما داریم معالجه‌اش می‌کنیم. بالاخره اینها گویا به رومانی‌ها فهماندند که قضیه از جای دیگری است و در نتیجه سغایی را از رومانی اخراج کردند. او رفت برلین غربی. در برلین غربی شرایط زندگیش بسیار بد بود. خانواده‌اش در برلین شرقی بودند و مشکلاتش زیاد شد. در عین حال بیماری قلبیش شدت پیدا کرد و در نتیجه فوت کرد.

س: چه سالی؟

ج: سال را دقیق نمی‌دانم، اما پیش از ۱۹۶۴ و برکناری خروشچف بود. متعاقب آن، آوردن جسد او هم با مشکلاتی روبه‌رو شد.

س: قرار بود کجا دفن شود؟

ج: آلمان شرقی. سغایی از برلن شرقی رفته بود به برلن غربی. اجازه خروج از برلن شرقی را داشت. بعد از این واقعه، فشار بر قاسمی و فروتن زیاد شد و آنها را مجبور کردند که بگویند بروید پی کارتان. سرانجام آن دو را از کمیته مرکزی اخراج کردند و

دولت آلمان شرقی هم آنها را از آلمان شرقی بیرون کرد. قاسمی و فروتن مدتی گویا در آلمان غربی بودند. بنده اطلاع دقیق ندارم، بعضی‌ها می‌گفتند قاسمی با فروتن به آلبانی رفت. قاسمی در اروپا مُرد، اما نمی‌دانم در کجا مُرد. خانمش زنده است، ولی با او رابطه‌ای ندارم و نمی‌توانم چیزی بگویم که دقیق باشد. شاید خانمش بگوید که در کجا فوت کرده است. قاسمی زندگی سختی داشت، آدمی بود خیلی استوار، و به عقاید خودش سخت پایبند. من اینها را به‌عنوان پدیده مثبت نگاه نمی‌کنم، معتقدم که آدم باید نرمش فکری داشته باشد. به‌هرحال، قاسمی فرصتی پیدا نکرد که در خلوت خودش بنشیند و فکر کند و راه حلی برای دریافتهای خودش بیابد. فروتن هم کتاب خاطراتی نوشته که نشان می‌دهد خیلی شیفته نظریات و اعتقادات خودش بوده است.

س: آیا کمیته مرکزی حزب توده، قاسمی و فروتن را اخراج کرد؟

ج: بله، هر دو را.

س: به‌اتفاق آراء؟

ج: نمی‌دانم، برای اینکه آن زمان آنجا نبودم.

س: شما عضو کمیته مرکزی بودید؟

ج: نه، نبودم.

س: چند نفر اعضای کمیته مرکزی بودند؟

ج: حدود ۱۵ نفر، عده‌ای هم عضو مشاور بودند، از جمله: بزرگ علوی و سغایی. اعضای مشاور حق رأی نداشتند، ولی در جلسه حق اظهار نظر داشتند. بنده مسئول سازمان مسکو بودم، ولی عضو کمیته مرکزی نبودم.

س: دکتر فریدون کشاورز عضو کمیته مرکزی بود؟

ج: بود.

س: اصلاً رأی شما چه اهمیتی برای روس‌ها داشت؟

ج: به‌نظرم حزب بیشتر تابع ملاحظات امنیتی، و لازمه امنیت هم شناسایی افراد بود.

س: آیا یکپارچگی داشت از بین می‌رفت؟

ج: بله، داشت می‌رفت.

س: لابد می‌خواستند هر طور شده یکپارچگی شوروی را در مقابل چین حفظ کنند؟

ج: همین است. اول یقه ما را گرفتند، بعد یقه خود کمیته مرکزی را گرفتند که اعلام موضع کنید. ابتدا گفتند سازمان مسکو اعلام کند. جلسات تشکیل نمی‌شد، یعنی

اکثریت نمی‌آورد که جلسه در حوزه‌ها تشکیل بشود. سه حوزه داشتیم و من در هر سه حوزه بودم. افراد جوانی و کسانی هم بودند که واقعاً درون خود معترض بودند و از این رهگذر بود که نمی‌آمدند و نمی‌گذاشتند جلسه تشکیل بشود. ما می‌رفتیم، ولی جلسه تشکیل نمی‌شد. بعد اینها گفتند حالا که جلسه تشکیل نمی‌شود، سراغ تک تک افراد می‌رویم. حدود دوازده - سیزده نفر از اعضا به دستگاه امنیت شوروی وابسته بودند. اینها را واداشتند نامه‌ای امضا و حمایت خودشان را از سیاست حزب کمونیست اتحاد شوروی در برابر حزب کمونیست چین اعلام کنند.

س: این موضوع در پلنوم حزب مطرح نشد؟

ج: نه، مطرح نشد. ایرج اسکندری و رضا رادمش از آلمان شرقی آمدند تا از اعضا اقرارنامه بگیرند. به رادمش گفتم: رفیق رادمش این چه کاری است می‌کنید؟ چرا از چارچوب اصول حزبی فراتر عمل می‌کنید؟ جوابی که داد این بود: «به ما می‌گویند خرجتان را می‌دهیم!» عین حرفی است که رادمش زد!

س: به شخص شما؟

ج: به شخص من.

س: کس دیگری هم حاضر بود؟

ج: نبود. شش ماه برنامه‌های رادیو پیک ایران، رادیوی حزب توده را که در بلغارستان فعالیت و برنامه‌های رادیویی پخش می‌کرد، گرفتند تا مطالعه کنند و ببینند ما به نفع اینها صحبت کرده‌ایم یا نه. من عصبانی شدم - به هر حال جوانی بود - و به رادمش گفتم: در پس آینه طوطی «صفت» داشته‌اند / هر چه استاد ازل گفت بگو «می‌گویی؟» اوقاتش تلخ و عصبانی شد و رفت. بعد گفتند که باید امضا کنید. گفتم: ما کی هستیم که امضا کنیم؟ ما افراد کوچکی هستیم در این حزب. آیا مسائل مبتلا به ما در ایران تمام شده است که حالا باید به دعوی چین و شوروی بپردازیم؟ بسیار خوب، اگر گفته‌ام، نظر ما واقعاً خیلی اهمیت دارد، آنچه رفقای چینی عنوان می‌کنند و آنچه رفقای شوروی عنوان می‌کنند، به ما بگویند و بگذارید اسناد را مطالعه کنیم. همین جوری نباید نظر بدهیم که حق با کیست. اینجا بود که رادمش گفت: چه می‌گویی رفیق رضا؟ به ما می‌گویند خرجتان را می‌دهیم! یعنی چه اسناد را بیاورند؟ یعنی باید امضا بکنید. بالاخره عده‌ای را بردند و از آنها امضا گرفتند. مرا هم احضار کردند و تحت فشار نوشتیم: چنانچه همه مطالبی که در اینجا عنوان شده درست و طبق واقعیت باشد، بنده مخالفتی ندارم. این

جور نوشتم که خودم را از این ماجرا خلاص کنم.

س: چه کسی به شما گفت بیایید؟

ج: کمیته مرکزی حزب، اسکندری و رادمنش. در محل مخصوص جلسات ما، محل جلسه‌های مسئولان کمیته مرکزی، کسانی مثل محمود بقراطی که مسئول بودند، عبدالحسین نوشین، علی امیرخیزی و اعضای دیگر.

س: در ساختمان حزب؟

ج: ساختمان نبود، دو اتاق در ساختمانی بود.

س: (باخنده) ما چون نمی‌دانیم سؤال می‌کنیم، اینها برای شما بدیهی است، برای ما بدیهی نیست. در مسکو بود؟ کجای مسکو بود؟

ج: پهلوی فروشگاه بزرگ. پشت میدان سرخ، فروشگاه‌های بود که جلسات در آنجا تشکیل می‌شد.

س: به نظر می‌رسد جای کوچکی بوده باشد.

ج: بله، متعلق به کمیته مهاجرین حزب توده بود. کمیته مرکزی هم در همان‌جا بود. موقعی که جلساتی تشکیل می‌دادند، بعضی اوقات مهاجرین را هم صدا می‌کردند؛ مقصود از مهاجرین، کسانی هستند که عضو حزب توده نبودند.

س: یعنی روس‌ها مستقیماً تماس نمی‌گرفتند، از طریق اینها تماس می‌گرفتند؟

ج: اینها عاملشان بودند. جایی را در طبقه دوم، پشت آن فروشگاه به این محل اختصاص داده بودند. این بزرگترین فروشگاه شهر مسکو، و جلوی میدان سرخ بود.

س: مثلاً یک جایی مثل پشت فروشگاه فردوسی خودمان را اختصاص داده بودند به دفتر مهاجرین. شما را به آنجا خواستند و گفتند: بنویسید!

ج: پشت آنجا سالن کوچکی بود، آنجا به ما گفتند: امضا کنید، بنویسید! مجبور شدیم بنویسیم. من این جور نوشتم، بعضی از دوستان فقط امضا کردند.

س: پس نامه مشخصی نبود که امضا کنید، بلکه زیر آن چیزی را امضا کردید که از شما خواستند.

ج: بله.

س: فرم بخصوصی نبود؟

ج: نه، نبود.

س: روسی می‌نوشتید؟

ج: نه، به فارسی.

س: لابد اعلامش از رادیو مهم بود که بگویند این افراد تأیید کرده‌اند.

ج: نه، از طریق رادیو اعلام نمی‌شد، به اربابان می‌دادند و آنها هم هر کاری می‌خواستند با این سند می‌کردند.

س: شما در مسکو مسئول سه حوزه بودید؟

ج: بله. اول در یک حوزه انتخاب شده بودم، و مسئول حوزه بودم. بعد سه حوزه جمع شدند و افراد حوزه با اکثریت رأی دادند؛ گرچه عده‌ای هم مخالف بودند که مسئول حوزه باشم.

س: شمار اعضای سه حوزه جمعاً چند نفر بود؟

ج: مجموعشان از ۵۰ نفر تجاوز نمی‌کرد.

س: اینها ایرانیان مقیم مسکو بودند؟

ج: اینها ایرانیان حزبی مسکو بودند.

س: آیا شما رده ۲ تلقی می‌شدید، بعد از اعضای کمیته مرکزی؟

ج: بله رده ۲ تلقی می‌شدم، البته در پلنوم‌های کمیته مرکزی هم به عنوان کادر قدیمی حزب شرکت می‌کردم.

س: از فحوای کلامتان استنباط می‌شود که در مسکو غیر از آن ۵۰ نفر ایرانی عضو حزب، ایرانیان غیر عضو حزب هم بودند؟

ج: بله، مثلاً همسرمان ایرانی بود و عضو حزب نبود. فرزندانم به سن بلوغ رسیده بودند، ولی عضو حزب نبودند.

س: چرا شما خاطراتتان را ننوشته‌اید؟

ج: باید توضیح بدهم که چرا از خاطره‌نویسی بیزار بودم و چرا اصلاً از خاطره‌نویسی دور ماندم. این، مقدمه‌ای لازم دارد. بعد از اینکه به ایران آمدم، اصلاً قصدم این بود که در زمینه ایران‌شناسی کار کنم، در زمینه تاریخ ایران و به خصوص دوران گذشته ایران. در آغاز، دوستان، آنهایی که گذاشته و رفته بودم، خیلی به من ابراز محبت می‌کردند. اینها دوستان حزبی دوره زندان بودند. به هر حال چهره نامطلوبی از خود نشان نداده بودم و اینها به من حُسن نظر داشتند و فکر می‌کردند که من همان آدم دلخواهی هستم که در ذهن خودشان تصور می‌کرده‌اند. حتی بعضی‌هایشان پیشنهاد کار کردند و گفتند: تو ول کن و بیا ما برای تو همه جور شرایط فراهم می‌کنیم.

س: بین اینها آدم مشهوری هم بود؟

ج: نمی‌خواهم اسم ببرم.

س: از آنهایی که نمی‌خواهید اسم ببرید بگذریم.

ج: مثلاً یکی مرتضی زربخت بود.

س: احسانی چه‌طور؟

ج: احسانی نه، با احسانی تماسی نداشتم. در گذشته، هم زنجیر و همبند نبودیم. با زربخت دوست بودم و در نیروی هوایی با هم بودیم. برادرم با شجاع‌الدین شفا صحبت کرده بود که در آن زمان مدیر کتابخانه پهلوی بود. به من گفت: اینجا تو در آمان خواهی بود، بهتر است که اینجا باشی. رفتم آنجا و با حقوق ماهی ۱۵۰۰ تومان استخدام شدم. رفقا ابتدا فکر می‌کردند که چون از شوروی آمده‌ام، همان جور مثل خودشان، آدم مؤمنی هستم و می‌توانم اندیشه‌های آنها را غنی‌تر کنم. مرتباً با من بحث می‌کردند، اما در خلال صحبتها مشخص شد که در مسیر دیگری قرار گرفته‌ام؛ یعنی واقعاً آنها را نقد می‌کنم، آنچه گذشته خودم بود و آنچه اعتقاد آنها بود. اینها «مؤمنانی» بودند که به اعتقادات خود خیلی پایبند بودند، و حرفهای من برایشان سخت ناگوار بود. حتی یکی از اقوام، که نمی‌خواهم اسم ببرم، جوانی بود که در دوره به اصطلاح کودکی و نوجوانی اش بنده چهره برجسته‌ای در نظر او شمرده می‌شدم، زندان کشیده و شوروی رفته بودم. آن نوجوان عضو حزب توده و عضو سازمان جوانان حزب توده شده بود. در نظر او و امثال او، من اسطوره به شمار می‌آمدم. موقعی که با من صحبت می‌کردند، سعی می‌کردم نظریات خودم را صادقانه بیان کنم، هم از نظر فکری و هم از نظر تشکیلاتی. این حرفها برای آنها ناگوار بود و به تدریج، آهسته آهسته در نظر آنها زبون، خوار و بی‌مقدار شدم، تا جایی که به خودشان اجازه دادند مرا مأمور سازمان امنیت (ساواک) و این جور چیزها معرفی کنند. من چنین دوره‌ای را گذراندم. اما نظر بعضی از رفقای خودم در همان اواخر رژیم گذشته یا بعد از انقلاب تغییر کرد و متوجه شدند که این جوری نبوده است. آنهایی که خیلی قشری و به نظریات خودشان پایبند بودند، همین جور سخت در نظر و در اعتقاداتشان ایلام داشتند، و آنهایی که قدری نرمش داشتند، آهسته آهسته در خودشان و در اندیشه‌هایشان تغییراتی پدید آمد. در آغاز گاهی سؤالاتی درباره گذشته می‌کردند و مسائلی که آنجا برما گذشت، با ناباوری با پاسخهایم برخورد می‌کردند! معتقدات و تعلقات به اصطلاح ایدئولوژیک نمی‌گذاشت که بتوانند راحت فکر کنند. با

شک و تردید برخوردار می‌کردند و گاه سخنم را دروغ می‌پنداشتند و دروغ معرفی می‌کردند. اینها جهان زیبایی را در پندار خود تصویر می‌کردند و نمی‌توانستند از آن عدول کنند. حرفهای من برایشان ایجاد خلأ می‌کرد. بنابراین، اگر از خاطراتم صحبت می‌کردم، جز بدنامی برایم حاصلی نداشت، جز اینکه مرا متهم کنند به دروغ گفتن و تهمت زدن به اتحاد شوروی، و مقدس را ناپاک جلوه دادن و امثال اینها. به این دلیل اصلاً از خاطره‌نویسی یا خاطره‌گویی دور شدم. پرداختم به اینکه اندیشه خودم را، فکر خودم را بیان کنم. فکر کردم دیگر نمی‌توانند بگویند او دروغ می‌گوید، یا اینکه چنین چیزی نیست. من فکرم را بیان می‌کنم، و آنها می‌توانند آن را دروغ ببندارند، یا نپندارند. از این رو نخست کتاب کمونیسم و دموکراسی را نوشتم و در آن کتاب، تجربه خودم را بیان کردم. س: ببخشید، اجازه بدهید، این مطلب مهم است. رفقای سابقان آرمان‌هایشان را حفظ کرده بودند و شما تغییر آرمان داده بودید، بنابراین آنها مخاطبان شما نبودند. شما نمی‌توانستید با آنها حرف بزنید. در عین حال، سال‌ها از این جامعه دور شده بودید، هیچ ارتباطی هم با نسل جوان و غیر جوان نداشتید، خُب خطاب به چه کسانی می‌خواستید بنویسید؟

ج: ببینید، یکی از عللی که واقعاً مرا به این فکر انداخت که بنویسم و به ایران‌شناسی روی بیاورم، این بود که دیدم در جامعه، اثر ناپسندی از تعلقات ایدئولوژیک به بار آمده است و واقعاً این جامعه را دچار گمراهی بزرگی خواهد کرد، همان جوری که جامعه روسیه، جامعه اتحاد شوروی را گمراه کرد. در پس اینها فاجعه می‌دیدم.

س: آیا دچار تنهایی هولناکی شده بودید؟

ج: همین طور است.

س: یعنی شما می‌دانستید که دارد چه می‌گذرد و توده‌ای‌ها و طرفداران آنها از شما نمی‌پذیرفتند؟

ج: همین طور است.

س: آیا خلأ هولناکی درون خودتان احساس می‌کردید؟

ج: تنهایی عظیمی، و در عین حال احساس وظیفه هم می‌کردم. از خود می‌پرسیدم: آیا چه کسی جز من می‌تواند این مسئله را باز کند؟

س: بله سال‌های دردناکی بوده است. لابد در آن سال‌های ۱۳۴۸ به بعد گرایش جوانان را به جریان‌های چپ و تُند می‌دیدید، و در عین حال کسی نبود که روشن‌گری کنند، و آنچه می‌گفتید، دوستان قدیمتان به شیوه معکوس تبلیغ می‌کردند.

ج: چند جنبه داشت: یکی همان توده‌ای بازی بود، همان جریان غلطی که از حزب توده شروع شده، و در مردم، حتی در جوان‌های ما به شدت رخنه کرده بود؛ این یک فاجعه بود. فاجعه دوم، گرایش به نظریات چینی‌ها بود. فاجعه سوم، گرایش به آمریکای جنوبی و مبارزه مسلحانه بود. فاجعه چهارم، نظریات دکتر علی شریعتی بود، آمیزه‌ای عجیب و غریب! در این میان، گروه‌های مختلفی، که بعداً خودتان نمونه‌هایشان را دیدید، مثل مجاهد و فدایی ظاهر شدند که حتی به کارهای تروریستی دست می‌زدند. در میان اینها از قوم و خویشهای من هم بودند که اعدام یا کشته شدند. نمی‌خواهم اسم ببرم. خوب، اینها در آغاز در مرگ‌های ناشی از نادانی چهره‌ام اسطوره می‌دیدند و بعد دیو، شیطان، عنصری پلید. فکرش را بکنید، درد اینها و از یک سو، و آنچه در کشور ما می‌گذشت، و فساد در دستگاه حاکمه مملکت، از سوی دیگر. اینها آدم را رنج می‌داد و وامی‌داشت که راهی پیدا کند. البته برای خودم رسالتی قائل نبودم که اندیشه‌های بزرگ‌تری را عرضه کنم. خود من می‌آموختم، مشغول یادگیری و مطالعه بودم و همه چیز را که نمی‌توانستم بیان کنم، ولی آنچه را که تجربه کرده بودم، شناخته بودم، و لمس کرده بودم، می‌توانستم تا حدودی بیان کنم. لاف‌ل در زمینه مسائل کمونیسم می‌توانستم نظر خودم را بیان کنم. درباره نظریات دکتر شریعتی، مخالفت خودم را نزد عده‌ای اعلام کردم. گفتم که این ملغمه‌ای است از کمونیسم و اسلام. آثار دکتر شریعتی را که می‌خواندم، می‌دیدم ملغمه‌ای درست شده و اسلام و مارکسیسم یک جوری به هم چسبیده است. از دو طریق کاری از من ساخته بود: یکی از طریق فکری که نوشته‌های خودم باشد، و دیگری از طریق ترجمه نوشته‌های دیگران. بنده به هر دو کار پرداختم. ابتدا کتاب کمونیسم و دموکراسی را نوشتم. بعد چون عده‌ای فیلسوف‌نما راجع به مسئله مارکسیسم اظهار نظر می‌کردند، مارکسیسم و ماجرای بیگانگی انسان را نوشتم. محرک من در این ماجرا، کتاب دکتر شریعتی با عنوان بازگشت به خویشتن بود. معتقدم که بازگشت به خویشتن معنا ندارد. انسان نمی‌تواند به خودش برگردد. انسان همیشه در راه کمال یافتن است. یعنی همیشه در حالت بیگانه شدن است، بیگانه شدن با گذشته خودش. بنابراین از خود بیگانگی اصلاً پدیده بدی نیست. مارکس، موضوع از خود بیگانگی را در جوانی عنوان، و بعد از آن عدول کرد. دکتر شریعتی می‌گفت: آدم برگردد به خودش. آن «خود» چیست؟ خود خیالی، خود پنداری؟ در آن کتاب نظریات بعضی فلاسفه را عنوان کردم و بعد نظریات خودم را نوشتم. مسیر طی شده را بررسی کردم. بعد از انقلاب، این

نوشته‌ام در کویت به عربی ترجمه، و مثل اینکه در لبنان چاپ شد. مارکسیسم و بیگانگی انسان اینجا دو سه بار چاپ شده، کمونیسم و دموکراسی همین طور.

س: انعکاس اینها چه طور بود؟

ج: نمی‌دانم. کتاب‌هایم یکباره ناپدید می‌شدند.

س: می‌خریدند و می‌سوزاندند. گروه‌های دیگر چپ با شما چگونه برخورد داشتند، با گفته‌های شما، مثلاً مائوئیست‌ها؟

ج: اصلاً با آنها ارتباطی نداشتم.

س: تلقی‌شان از نوشته‌های شما چه بود؟

ج: نمی‌دانم، بنده هیچ اطلاعی نداشتم.

س: از گروه‌های دیگر با شما تماس نمی‌گرفتند؟

ج: خیر، توده‌ای‌ها، دوستان خودم با من تماس می‌گرفتند، بعد مرا بایکوت کردند و تنها ماندم.

س: آیا برای کار کردن غیر از کتابخانه پهلوی امکان دیگری نداشتید؟ چرا رفتید آنجا؟

ج: وقتی آمدم جز کتابخانه پهلوی امکان کار در جای دیگری نداشتم. شجاع‌الدین شفا مشغول تدارک کتاب جهان‌ایران‌شناسی بود. او بخش مربوط به روسیه را گذاشت در دامن من که تدارک دیدم، گردآوری و ترجمه کردم و به هر حال از این کار راضی هم بودم. البته این ماجرا سابقه‌ای دارد که باید به آن اشاره کنم. در پاریس که بودم، سرهنگ دادستان که بعد سرتیپ شد، با من آشنا بود. او در ارتش از من یک سال عقب‌تر بود، افسر خیلی خوبی بود. نظامیان هم قدری «حمیتِ قسمتی» داشتند. دادستان، وابسته نظامی ایران در آلمان، ولی عملاً مسئول دستگاه امنیت اروپا بود.

س: دادستان این سمت را داشت؟

ج: اول علوی کیا این سمت را داشت، بعد دادستان.

س: و آنها تمام حرکات چپ‌ها را زیر نظر داشتند؟

ج: بله، جای بحث نیست.

س: تحت عنوان وابسته نظامی؟

ج: ظاهراً تحت این عنوان، ولی عملاً همه کاره بودند. گفته بودم که علاقه مندم بروم ایران. پس از مدتی به خانم و دختر کوچکم اجازه دادند.

س: دخترتان چند ساله بود؟

ج: آن موقع شاگرد کلاس سوم ابتدایی بود.

س: کجا به دنیا آمده بود؟

ج: در چین. آنها به خانم و دخترم اجازه دادند که بروند ایران. پرفسور فضل‌الله رضا، برادرم، در آن زمان رئیس دانشگاه صنعتی آریامهر بود، بعد شد رئیس دانشگاه تهران. من تلاش و اقدام می‌کردم، و به دادستان گفتم بالاخره اقدامی بکنید. یک روز دادستان به پاریس زنگ زد و گفت: بیا آلمان کارت دارم. رفتم آلمان و نهار رفتم خانه‌اش.

س: در بُن؟

ج: نه در کلن. او به من گفت: «سه بار نامه نوشته‌ام و گفته‌ام که این آدم فعالیت سیاسی ندارد، اجازه بدهید بیاید ایران. جواب را به تو می‌گویم. نعمت نصیری [بعدها ارتشبد] به من جواب داده است که تو چه اصراری داری این آدم برگردد ایران؟» دادستان گفت: «من دیگر نمی‌توانم برای تو کاری بکنم، خود دانی. الان هم به من به چشم بد نگاه می‌کنند.» من خیلی متأثر شدم و برگشتم پاریس. نامه‌ای به زلم نوشتم. نوشتم که ما عمری با هم زندگی کردیم، روزگار بد و خوب را با هم گذرانیدیم. حالا هم... برای من دردناک است [گریه استاد رضا]... عرض کنم حالا روزگار ما را از هم جدا کرده است و نمی‌دانم همدیگر را خواهیم دید یا نه؟ از این قضیه چند وقت گذشت. برادرم رفته بود خانم را در منزل برادر خانم ببیند. از او پرسیده بود از عنایت خبر داری؟ خانم نامه‌ام را به او نشان داده بود. نامه دردناکی بود و برادرم خیلی ناراحت شده بود. خانم بعدها برایم تعریف کرد که برادرت دیگر چیزی به من نگفت. خانم می‌گفت: «بعد از اینکه به ایران آمدم، مرا مرتب می‌بردند سین جیم می‌کردند و من هر چه می‌گفتم که در این کارها دخالتی نداشتم، اصلاً نه حزی بودم نه از چیزی خبر داشتم، با شک و تردید نگاه می‌کردند.» این گذشت. بعد از این ماجراها، برادرم ماشین فرستاد و خانم را بردند اتاق رئیس دانشگاه. خانم تعریف می‌کرد که برادرت زنگ زد به نصیری و گفت: «می‌خواهیم بیاییم خدمتتان.» نصیری گفت: «منتظرم، همین الان تشریف بیاورید.» برادرم خانم را بُرد به ساواک. خانم گفت: «من در اتاق آجودان نصیری نشستم، برادرت رفت تُو. چه صحبت‌هایی کردند؟ نمی‌دانم. بعد مرا صدا کردند. رفتم تو. نصیری پرسید: «شما را اینجا ناراحت می‌کنند؟» گفتم: «بله آقا، من نه سر پیاز بودم نه ته پیاز و هیچ اطلاعی از این مسائل نداشتم، مدام مرا صدا می‌کنند و می‌گویند: راجع به فلان بگو، راجع به بهمان بگو، من اصلاً از این چیزها خبر ندارم.» بعد نصیری گویا ناصر مقدم [بعدها: سپهبد] را صدا

می کند و می گوید: «دستور بدهید با ایشان کاری نداشته باشند.» گویا دو روز بعد خانم قرار ملاقات داشته و رفته بوده است ساواک. این دفعه خیلی با احترام برخورد کرده بودند، جای آورده بودند و بعد به خانم گفته بودند: «عرضی نداریم، شما تشریف ببرید.» خانم می گفت: «در دفتر نصیری موقعی که صحبت می کردند، پرفسور رو کرد به نصیری و گفت: (خُب پس تکلیف برادر چه می شود؟) نصیری گفته بود: «آقای پرفسور! ما برای اینها کلی خرج می کنیم، آدم می گذاریم و کلی هزینه صرف می کنیم، بعد از مدتی فیل اینها یاد هندوستان می کند، برای ما گرفتاری درست می کنند. مثلاً یک آقای به نام پناهی آمده بود ایران و ما بُردیم در شیراز استاد دانشگاه کردیم. بعد از مدتی فیل ایشان یاد هندوستان کرد و برای ما گرفتاری درست کرد.» من نمی دانم این پناهی کی بود.

س: استاد زبان انگلیسی در دانشگاه پهلوی شیراز بود که به اتهام فعالیتهای سیاسی دستگیر شد.

ج: برادر در جواب گفته بود: «در مورد فلائی من تضمین می کنم» و نصیری در پاسخ گفته بود: «حالا که شما تضمین می کنید اشکال ندارد.» یعنی حالا که داری قول می دهی قولت را قبول داریم. همان جا به مقدم دستور اقدام داده بود.

پاریس بودم که دادستان زنگ زد و گفت: «فوری حرکت کن بیا کُلن.» با شتاب سوار قطار سریع السیر شدم و رفتم کُلن و رفتم سفارت. تصادفاً علوی کیا و سرتیپ آیرملو آنجا پیش دادستان نشسته بودند. آیرملو را خوب می شناختم، از قدیمی های ما بودند. بعد از خوش و بش، گفتند: «از طرف نصیری تلگراف آمده که بروی ایران.» من وحشت زده به دادستان گفتم: «آخر تو تا چند وقت پیش می گفتی نصیری به تو آن جور جواب داده، و حالا تلگراف کرده که بروم ایران، نکند توطئه ای در کار باشد؟»

س: پرفسور رضا هیچ خبری به شما نداده بود؟

ج: هیچ خبری، نه زنم به من خبر داده بود، نه پرفسور.

س: از آمدن خانمتان به ایران چند وقت گذشته بود؟

ج: چند ماهی. گفتم: «می ترسم، توطئه است، نمی روم.» واقعاً این جور گفتم. سرتیپ آیرملو که ما به او «محمدبچه» می گفتیم، و با من رفاقت قدیمی داشت، در آن جا بود. زمانی که در ارتش اصفهان خدمت می کردم، با او آشنا و دوست شده بودم. او رو کرد به دادستان و گفت: «راست می گوید، از آن طرف آن جور می نویسد، بعد از طرف دیگر تلگراف می کند که پاشو بیا. تو یک تحقیقی بکن.» دادستان گفت: «پس چند روزی اینجا

در کُن بمان، ما به تو خبر می‌دهیم.» چند روزی در هتل بودم تا اینکه تلفن زد که بیا. رفتم. گفت: «مسئله حل شده است، هیچ مشکلی ندارى. تحقیق کردم، با تو کارى ندارند. فقط وقتی رسیدی به این شماره زنگ بزن.»

س: پاسپورت شما ایرانی بود؟

ج: پاسپورت من ایرانی بود، اما آن‌هم ماجرا دارد. رفتم پاریس و وسائلم را جمع کردم و با ایرفرانس آمدم تهران. در فرودگاه دم گیشه مسئول گذرنامه نگاهی کرد و بعد زنگی زد و به کسی که آن طرف خط بود گفت: «تشریف آوردند.» و چند تا بله بله گفت و گوشی را گذاشت و مهر زد و گفت بفرمایید. به قسمت گمرک رفتم، ۳-۴ چمدان داشتم و مأمور آنجا خیال می‌کرد ما جنس آورده‌ایم. لباس‌هایمان بود و همه کهنه و چیزهایی از این قبیل. گفت: «باز کن!» چمدان اول را باز کردم و درش را بالا گرفتم. نگاهی کرد و بعد دیدم به پشت سرم نگاه می‌کند. گویا علامتی به او دادند. گفت: «ببندید و بفرمایید.» دم در شوهر خواهرم آمد کمکم. بیرون، غوغا بود! همه جمع شده بودند؛ عجیب و غریب بود!

س: دقیقاً بعد از چند سال؟

ج: بعد از ۲۲ سال. خانواده آمده بودند و گریه و زاری و از آنجا رفتیم به میهمانی شام. برادرم از فرودگاه خداحافظی کرد و رفت، به میهمانی نیامد.

س: کجا ساکن شدید؟

ج: منزل برادرخانم، دکتر مهدی سمیعی. صبح روز بعد زنگ زد. جواب دادند که شما تازه تشریف آورده‌اید و دید و بازدید دارید، خودمان به شما خبر می‌دهیم.

س: تحت نظر بودید؟

ج: نمی‌دانم تحت نظر بودم یا نبودم، بعدها دیدم که تحت نظرم. آن موقع هنوز خنگ و گیج بودم. بعد از شاید ۲۰ روزی، برادرم از دانشگاه کسی را با ماشین خودش فرستاد دنبالم. او مرا برد به خیابان کورش کبیر (جاده قدیم شمیران، اکنون: خیابان شریعتی). خیابان خرابه شمیران را به یاد داشتم که در آن بی سیم بود و بقیه بیابان. مرا بردند جلوی عمارت بلندی. دو عمارت بلند قرینه بود و گفتند یکی از آنها مال وزارت بهداشت است. مرا بردند طبقه دهم.

س: برادران هم بود؟

ج: نه، فقط ماشین فرستاده بود. حتی آن آدمی که فرستاده بود، داخل عمارت نیامد. رفتم طبقه دهم. چند نفر آنجا بودند که فقط ناصرمقدم را از میان آنها شناختم.